

بخش ۱۷ در زندان عادی

ظهر، پاسبان نهار را در همان جا که نشسته بودم آورد و جلویم گذاشت و رفت. نهار را خوردم و پتو را سفت تر به خودم پیچیدم و در گرمائی که در اثر خوردن غذا در بدنم ایجاد شده بود چشمانم گرم شد و خوابم گرفت. همان طور نشسته چرت زدم. وقتی بیدار شدم دیدم یک ببری افتاده ام و گردنم درد گرفته است. حوله ام هم از سرم باز شده و دماغم از سرما گرفته است. برخاستم و گردنم را مالیدم و درست نشستم و دوباره پتو را دور تنم مرتب کردم. کشیک پاسبان قبلی عوض شده بود و پاسبان جدید که گویا ماجرای مرا نمی دانست با من کاری نداشت و مواظب رفتار دیگران با من نبود. وقتی پاسبان به حیاط رفت، یکی از زندانیان، که جوان بالا بلند و خوشروئی بود آمد کنار دست من نشست و با لبخند سلام و احوال پرسى کرد و گفت:

«ما نوکر هرچی زندانی سیاسی با معرفتیم.»

من هم با او خوش و بش کردم و گفتم:

«ما هم نوکر شما هستیم. ما به خاطر مردم به زندان افتاده ایم.»

بعد او نگاهی به اطراف انداخت و بسته ای را که در دست داشت کنار من گذاشت و گفت:

«قابل شما را ندارد.»

تا آدمم بپرسم که این بسته چیست؟ رفیقش که جلوی در حیاط ایستاده بود به او

علامت داد و او فوراً برخاست و به سرعت از کنار من دور شد. با رفتن او، پاسبان نگهبان، از حیاط وارد بند شد و باز بدون آن که به من نگاهی بکند بی تفاوت از کنارم گذشت. در فرصتی که پیدا کردم بسته را در زیر پتو باز کردم. و دیدم یک بسته سیگار زر، یک بسته کبریت، یک اسکناس پنج تومانی، چندتا آب نبات، یک سیب و یک پرتقال در آن است. سیگار را برداشتم و یکی آتش زدم و بعد یک آب نبات در دهان گذاشتم و بقیه را دوباره بستم. هر چه نگاه می کردم دیگر از آن جوانک خبری نبود. در فرصتی رفتم و سری به حیاط زدم. حیاط کوچک سه گوشه بود که یک درخت کج و کوله داشت و برف های کهنه در گوشه و کنارش مانده بود و زندانی ها راه نمی رفتند، بلکه گله گله ایستاده بودند و از سرما، مرتب روی برف پا می کوبیدند. و برف های کپه شده زیر پای شان لیز و براق شده بود.

تا شب، با دارائی ارزش مندم در آن تنهائی کلی حال کردم. فقط سیگار و پول برایم باقی مانده بود. آن جوانک را یک بار دیگر، شب، وقتی همان نگهبان پیش از ظهر دوباره آن جا بود دیدم که این بار از ترس پاسبان به من نزدیک نشد. بعد از شام یکی دو سیگار دیگر روشن کردم و ساعت نه که وقت قانونی خواب بود و پاسبان ها داد زدند و همه را به اتاق های شان فرستادند، من دشکم را روی همان سطح کثیف راهرو، پهن کردم و ملافه را روی آن کشیدم و به زیر پتو رفتم. هوا آن قدر سرد بود که مجبور شدم زیر پتو چمبله شوم تا خودم را گرم کنم. اما هنوز بدنم گرم نشده بود که دیدم همان پاسبان آمد و گفت:

«پا شو و وسائلت را جمع کن بیا.»

بلند شدم و لحاف و دُشکم را جمع کردم و بستم و دنبال او راه افتادم. مرا به دفتر نگهبانی برد. افسر کشیک که گویا تازه برای سرکشی به آن جا آمده بود نام و مشخصات مرا پرسید و روی یک ورقه کاغذ چیزهائی را یادداشت کرد و گفت:

«یک پتو بدهید به این.»

خوشحال شدم که یک پتوی اضافه خواهم داشت و با آن می توانم راحت بخوابم. بعد

به پاسبان گفت که مرا به بند برگرداند. وقتی خواستم وسائلم را بردارم و برگردم، پاسبان مانع من شد و گفت:

«آن‌ها را بگذار زمین.»

وسائلم را به زمین گذاشتم. گفت

«جورابت را هم در آر و با حوله‌ات بگذار توی وسائلت.»

بعد مرا با همان یک پتوی سربازی به بند برگرداند و جلوی مستراح که رسید، درست در محلی که از رفت و آمد زندانی‌ها خیس و لجنی بود، و بوی تند شاش می‌داد ایستاد و گفت:

«همین جا بخواب.»

گفتم:

«این جا که خیس است. بالایش هم که باز است. من این جا تا صبح از سرما می‌میرم.»

با تشر گفت:

«بگیر بخواب حرف نزن.»

دیدم اگر به اعتراض ادامه بدهم ممکن است در آن سرما کتک هم بخورم. ناچار سرپا، طوری که بدنم با کثافت و خیسی آن جا تماس پیدا نکند نشستم و پتو را دور تن و سرم کشیدم. چند لحظه بعد دوباره پاسبان آمد و گفت:

«مگر نگفتم بخواب؟»

بلند شدم و در حالی که پاسبان براندازم می‌کرد پتو را روی زمین خیس پهن کردم و روی آن دراز کشیدم و نیمه‌دیگرش را رویم انداختم. از لج پاسبان اصلاً به سرما محل نگذاشتم و بدون آن که بدنم را جمع کنم، صاف دراز کشیدم و حتی به ساق پاهایم که از زیر پتو بیرون مانده بود بی‌اعتنا ماندم. پاسبان چند بار رفت و آمد و هر بار به من نگاه کرد و عاقبت به نگهبانی رفت و دیگر در نیامد. وقتی رفت، مدتی به بند خالی زندان که رفت و آمدی در آن به چشم نمی‌خورد نگاه کردم و دیدم کمرم بد جوری دارد از سرما می‌شکند. به ناچار در خودم جمع شدم و پتو را سفت دورم پیچیدم. ولی فایده نداشت.

آن پتو به هیچ وجه نمی توانست مرا گرم کند. بیشتر از همه، سرم که به نداشتن مو عادت نداشت یخ کرده بود و درد می کرد و دماغم هم به شدت کیپ بود. هر چه از این دنده به آن دنده می شدم بدتر سردم می شد و سرمای زمین خیس از اعماق سیمان سختی که زیرم بود به بدنم نفوذ می کرد و طاقت مرا می برید. بلند شدم و نشستم. و شروع کردم به مالیدن پاها و بدنم. کمی که آرام گرفتم دوباره رفتم زیر پتو و سر و کله ام را پوشاندم. صبح، سری دردناک، دماغی به شدت کیپ، صورتی از سرما کرخ شده، بدنی لهیده و کوفته و چشمانی سرخ و سوزان داشتم و گلویم می سوخت. انگار گلویم به خاک آلوده بود و هرچه آب دهانم را فرومی دادم حالتش برطرف نمی شد. حالم به شدت بد بود. حتی روده هایم درد می کرد و نای حرکت نداشتم.

وقتی نگهبان بند عوض شد، آن جوانک که ایرج نام داشت، آمد و برایم یک لیوان بزرگ چای آورد که در آن لحظه مانند نوش دارو بود. با سر و کله گرفته و صدائی خفه از او تشکر کردم و خواستم که یکی دو قرص سرما خوردگی به من برساند. گفت «چشم» و بی درنگ غیبتش زد. و چند لحظه بعد با دو تا قرص و یک لیوان آب گرم به سوی من برگشت. قرص ها را گرفتم و خوردم و از او خواستم اگر می تواند یک پلیور و دو جفت جوراب برایم بیاورد. رفت و فوراً یک پلیور و یک شلوار گشاد مردانه و دو جفت جوراب کلفت آورد و به من داد. لباس ها را پوشیدم و پتو را دورم پیچیدم و کنار دیوار نشستم. او باز برایم چای، سیگار، آب نبات، پرتقال و بیسکویت آورد. بعد از او خواستم که اگر می تواند یک کاغذ و یک خودکار به من برساند. گفت که کاغذ در بند پیدا نمی شود. ولی خودکار دارد. برای گرفتن کاغذ باید به نگهبانی رجوع می کرد. ولی گفتم که نیازی به این کار ندارد.

در فکر بودم که به هر صورت که شده به وضعی که برایم به وجود آورده بودند اعتراض کنم. و باید اعتراض می کردم. به فکر رسید که بروم و عینکم را که در وسائلم بود به بهانه این که چشمم جائی را نمی بیند بگیرم، شیشه اش را بشکنم و رگ دستم را با آن بزنم و به این وسیله به آن وضعیت اعتراض کنم. زیرا راه های دیگر به نظرم

غیر عملی و بی فایده می آمد. اعتصاب غذا را می توانستند با کتک زدن بشکنند، و نوشتن نامه به دادرسی ارتش هم نمی توانست تاثیر فوری داشته باشد.

در همین فکرها بودم که یک پاسبان آمد و مرا به نگهبانی برد. در آن جا دوباره وسائلم را تحویل دادند و مرا از آن بند به بند موقت سیاسی بردند. همین که به آن جا رسیدم، مثل غریقی بودم که از دریا به ساحل نجات رسیده باشد. بچه ها فوراً دورم را گرفتند و با انواع چای و آب گرم و لباس های پشمی و جوراب و کلاه پشمی و غیره حالم را جا آوردند و در انبوهی از پتو مرا خواباندند و با قرص و شربت و داروهای دیگر حالم را خوب کردند.

روز بعد دوباره سر حال بودم و با بچه ها گپ می زدم و شرح ماجراها را می دادم و به دنبال شکل اعتراضی مناسب می گشتم. عاقبت به این نتیجه رسیدم که به دادرسی ارتش نامه بنویسم و به این رفتار مسئولین زندان به شدت اعتراض کنم.

نامه ای نوشتم و به نگهبانی دادم و حدس هم زدم که به زودی مرا می برند و حسابی می زنند. و بلافاصله حدسم درست از آب درآمد. بعد از ظهر آمدند سراغم و دوباره مرا با لباس نازک زندان و دم پائی و بدون جوراب به زیر هشت و از آن جا به آسایش گاه پاسبان ها بردند.

آسایش گاه پاسبان ها بزرگ و تاریک و پر از تخت های دو طبقه تیره و پتوهای سیاه بود و تنها راهروهای باریکی بین تخت ها وجود داشت. اما جلوی پنجره بلند سمت حیاط، یک محوطه چهار گوش باز بود که مرا به آن جا بردند. بعد دو پاسبان گردن کلفت آمدند و یکی شان پرید پشتم و دست هایم را از پشت پیچاند و آن یکی با یک دستبند آن ها را از پشت کتف به هم رساند و دست بند قپانی زد. قبل از آن، خیلی در باره دستبند قپانی و درد وحشتناک آن شنیده بودم، ولی در آن لحظه به راستی دریافتم که چنان درد وحشتناکی به هیچ وجه قابل تحمل نیست. برخی از بچه ها به دلیل باز بودن مفاصل کتف ها و بازوها، دست های شان به سادگی از پشت به هم می رسید و در حالت دست بند قپانی درد چندان زیادی را تحمل نمی کردند.

ولی ساختمان استخوانی و مفصلی کتف‌ها و بازوهای من طوری بود که در اثر زدن دست‌بند قپانی، فشار طاقت‌بری بر آن‌ها وارد می‌آمد و حس می‌کردم کتفم دارد از پشت می‌شکند و مفصل‌هایم می‌خواهد زیر فشار از هم جدا شود. در همان حال مرا به زمین کوبیدند و پاهایم را در حلقه طنابی که به صورت نیم‌دایره کوچکی وسط یک چوب کلفت تعبیه شده بود انداختند و با چرخاندن چوب، حلقه را تنگ کردند و چوب را آن‌قدر بالا کشیدند که تنها کتف‌های بسته‌ام روی زمین ماند. مانند یک گوسفند آویخته شده بودم و زیر فشار وزن بدنم قدرت تکان خوردن نداشتم. حتی نمی‌توانستم زانوهایم را خم کنم و کف پاهایم را زیر ضربه‌های آتشین باطوم‌ها حرکت بدهم. چند پاسبان، بی‌رحمانه و با غیض مرا می‌زدند. باطوم‌های‌شان را پشت سر هم و بدون انقطاع و با چنان ضربی می‌کوبیدند که در همان دقیقه اول کف پاهایم ترکید و خون راه افتاد و فریاد مرا به آسمان رساند. یکی از پاسبان‌ها که نمی‌دانست من که هستم و چه کار کرده‌ام، از تخت پائین آمده بود و به من لگد می‌زد. چند پاسبان عرق‌گیر به تن هم روی تخت‌ها نشسته بودند و می‌خندیدند.

وقتی ولم کردند نعلش بی‌حرکتی بودم که حتی نمی‌توانستم بلند شوم تا دست‌بند قپانی‌ام را بگشایند. با باز شدن دست‌بند، استخوان‌های کتفم نمی‌پیچید و مثل آن‌که خشک شده باشد، بازوهایم به جای خود باز نمی‌گشت. به واقع، تنها کسانی که ساختمان استخوانی و مفصلی‌گت و کول‌شان مثل من خشک و چقر باشد، می‌فهمند که چنین دردی چه معنی‌ای دارد. درد مفصل‌ها آن‌قدر شدید بود که درد باطوم بر کف پایم در مقابل آن نمودی نداشت.

بعد دست‌هایم را از پشت، به صورت معمولی دست‌بند زدند، و به بیرون از محوطه زندان بردند. یک سرگرد شهربانی که بعداً فهمیدم یحیائی نام دارد، و رئیس قرارگاه زندان قصر و در واقع رئیس نیروی ضد شورش و رئیس نگهبانی‌ها ست در حیاط ایستاده بود. تا مرا دید، بدون آن‌که سخنی بگوید، چپ و راست چند سیلی محکم کوبید توی صورتم و بعد گفت:

«حالا به دادرسی ارتش شکایت می کنی؟ نفست را می گیرم.»

گفتم:

«من از حقوقم دفاع کرده ام.»

گفت:

«حالا می بینیم دفاع از حقوق یعنی چه! ببریدش!»

مرا به زندان انفرادی قصر بردند. اتاق نگهبانی عبارت از فضای خالی ای بود با یک نیمکت و چند صندلی. همین که وارد شدم دیدم دو پاسبان یُقُورِ نخراشیده آن جا منتظر من هستند. آن ها چهره های کریه و پر از چاله چوله و لک و پیس داشتند و تا مرا دیدند به خنده گفتند:

«به به. بلاخره آقا را آوردند!»

و یکی شان محکم زد تخت سینه ام و مرا به زمین کوبید و آن یکی، فوراً چوب فلکی را که آماده کنار دیوار گذاشته بود برداشت و پاهای مرا به چالاکی در حلقه طناب انداخت، و با چرخاندن چوب، طناب را سفت کرد و پاهای مرا بالا کشید و ضربه های باطوم شروع به فرود آمدن کرد. باز کف پاهای من شروع کرد از درد سوختن و من باز نعره می کشیدم و به خود می پیچیدم.

خوب که مرا زدند، لباس هایم رادر آوردند و تمام تنم را بازرسی کردند و یکی شان دستش را بر پشتم گذاشت و با فشار مرا خم کرد، لمبرهایم را از هم گشود و توی سوراخ پشتم را نگاه کرد و بعد همان طور لخت چند ضربه باطوم به پر و پایم زدند و مرا دواندند و بعد ولم کردن که لباس بپوشم. از سرما و التهاب و کتکی که خورده بودم می لرزیدم، ساکت بودم و نفرتم را در دل انبار می کردم.

مرا به سلولی انداختند که تنها یک زیلوی خیس کف آن بود. یک پتوی شق و رق بی پشم و پيله هم که پر از لکه های خون و کثافت بود به عنوان روانداز به من دادند و در را بستند.

تا مدتی گیج بودم. سرم، تنم، پاها و دست هایم و حتی حس ها و جان و وجودم درد

می کرد. سردم بود. چیزی را نمی دیدم. تاریک بود. تنها از سوراخی بالای در نور اندکی بدرون می تابید. حالم خوب نبود. ولی روحیه ام را اصلاً نباخته بودم. برای اولین بار احساس می کردم دیگر از کتک های آنها وحشت ندارم. برای اولین بار احساس می کردم دیگر از هیچ چیز وحشت ندارم. حالا دیگر تنها رنج تن را می فهمیدم و نفرت و انزجاری را که در وجودم ورم می کرد. و ناسزا بود که به زمین و زمان و هرچه حکومت و هرچه شاه و هرچه وزیر و وکیل می دادم. از درد و سرما بدبخت شده بودم. ولی، داشتم سوراخ عالم را پاره می کردم. این یک تحول بود. بی آن که در تمام طول این مدت متوجه اش شده باشم، دیدم که قادر شده ام حتی در شرایط تلخ و طاقت فرسا نیز خودم را پیدا کنم. دیدم آن همه عشق ورزیدن، آن همه تلاش، آن همه دویدن و کتک خوردن و تنهائی کشیدن و هم دلی کردن و خواندن، عاقبت از من آدم دیگری ساخته است. من بودم، و می دیدم که «طاقت داشتن» چیزی نیست که از اول در تن و جان آدم نهفته باشد. می فهمیدم که می شود حتی خدا بود. و من داشتم بالا می رفتم و شعله می کشیدم و سلولم را به هیچ می گرفتم، و دیگر نه در و نه دیوار و نه سرمای هوا و نه تن پوش حقیر و نازکی که داشتم، هیچ کدام مانعی برای پروازم نبود. تب کرده بودم و فکر می کردم دارم می میرم. در آن دم می مردم و باز زاده می شدم. خواب نبودم، ولی می دیدم تنم دارد می سوزد و دیوارها نازک و شفاف شده اند. سرد بود. بدجوری سرد بود. خودم را در رشته های انبوه امواج نوری می دیدم که تنم را می سوزاند و از همه وجودم می گذشت. مثل شیشه بودم. می دیدم تن آدمی به جانش شریف است، و شعر تار و پودم را در می نوردد.

نمی دانم چقدر طول کشید، نمی دانم خواب بودم یا بی هوش، فقط احساس کردم بیش از حد، قدرت دیدم را از دست داده ام و شبی تاریک در پیش چشم دارم. نگهبان ظرف غذا را توی سلول انداخته و رفته بود. تازه فهمیدم که برای چند ساعت از حال رفته ام و سردی هوا بیدارم کرده است.

برخاستم و دیدم نمی توانم از سرما شام بخورم. برنج یخ زده ای توی کاسه بود که

وقتی آن را کج کردم نریخت. سلولم جهنمی بود که از سرمایش می سوختم. از سوراخ روی در نگاهی به بیرون انداختم. کسی در راهرو نبود. یک پنجره سراسری بر بالای دیوار روبرویی راهرو وجود داشت که به حیاط باز می شد و آن‌ها عمداً تمام دریچه‌های آن را باز گذاشته بودند تا هوای سلول‌ها سرد شود. پتو را دورم پیچیدم و به دیوار تکیه دادم. اما سرمای دیوار سیمانی به تنم نفوذ می کرد و مجبورم می ساخت که از آن فاصله بگیرم. تمام اندامم می لرزید. شروع کردم به درجا زدن. زیلوی زیر پایم یخ زده بود و مزاحمم می شد. کف پایم مجروح بود و می سوخت. زیلو را کنار زدم و بر کف سرد و سیمانی سلول درجا دویدم. در تاریکی و هوای منجمد، حتی بخار از دهانم بیرون نمی آمد. سلول‌های دیگر از شدت سرما در سکوتی مرگبار فرورفته بودند. شاید هم کسی در آن‌ها نبود. و من فقط صدای هوهوی نفس و پا کوبیدن خودم را در آن سکوت می شنیدم. درجا زدن نیز گرم نمی کرد. اما چاره‌ای نبود. اگر تسلیم می شدم و می خوابیدم ممکن بود یخ بزنم و بلائی به سرم بیاید. بنابراین درجا زدم و دویدم، درجا زدم و دویدم. درجا زدم و دویدم. یک سربالائی را گرفتم و هی رفتم و آمدم، رفتم و آمدم. ثانیه‌ها و گام‌هایم را شمردم. دویدم و آن قدر در یک آهنگ یک‌نواخت گرم کننده دویدم و رفتم و آمدم که بیش از دو ساعت گذشت و من خیس عرق شدم.

وقتی ایستادم دیگر نه زیلوی یخ زده‌ام سرد بود و نه دیوار و نه حس می کردم که اصلاً زمستان است. داغ بودم و اگر روی زیلو می نشستم یخش آب می شد. با خیال راحت نشستم و غذایم را خوردم. باید غذا می خوردم. باید هر ذره انرژی را برای گرم نگه داشتنم بکار می گرفتم. در آن حالت آن قدر گرم بود که حتی می توانستم پاهایم را دراز کنم. ولی این کار را نکردم. به ذره ذره گرمای بدنم نیاز داشتم و باید آن را ذخیره می کردم. می دانستم همین که بدنم سرد شود دوباره ماجرا شروع خواهد شد. به همین دلیل بعد از خوردن غذا خودم را با پتو پوشاندم و رفتم لای زیلوی خیس. زیلو با آن که خیس بود، ولی به هر حال می توانست در دراز مدت مرا گرم کند و گرما را نگه دارد. زیر پتو و زیلو، تحت تاثیر گرمای بدنم و غذائی که خورده بودم پلک‌هایم سنگین شده بود.

خسته بودم و اگر خوابم می برد خیلی خوب بود. از گرمائی که زیر پتو و زیلو در بدنم پیچیده بود لذت می بردم و هر چند نگران بودم که چیزی طول نخواهد کشید که دوباره سردم بشود، ولی آن دم غنیمت بود. با کیف در خودم جمع شدم و از خوشی از درون و بیرون به خودم فشار آوردم و کوشیدم بخوابم. تمام آن مدتی که در قصر بودم هرگز فرصت نیافته بودم که در دنیای خیالات غوطه ای بزنم. و در آن لحظه می دیدم که در آن تنهائی دوباره، فرصت آن را یافته ام که از شلوغی بیش از یک سالی که در میان جمع گذرانده بودم فاصله بگیرم و به قضاوت در باره خودم، حاصل کارهایم و شرایطی که در آن بودم بیندیشم. آدم وقتی در شرایط شلوغ و پر رفت و آمد و پر مشغله قرار می گیرد، فرصت و فراغت ارزیابی وضع خودش را نمی یابد. ولی در آن دم، فرصت آن را یافته بودم که به ارزیابی تمام مدتی که در زندان قصر بودم دست بزنم. به ارزیابی پیش از آن نیز دست به زنم و به ارزیابی تمام مدتی که در زندان بودم بپردازم، یاد کرامت و خسرو یک دم بیاید و از ذهنم بگذرد و به همان چندروز نگاه بیندازم و حاصل کارم را از آن اعتصاب ملاقات هم ارزیابی کنم. حتی یاد آن پاسبان که به من لگد می زد افتادم و فکر کردم او چه شناختی از من می توانست داشته باشد و چه می دانست که من چه کار کرده ام که به آن شکل وسط استراحت بین نگهبانی اش از تخت پائین آمده بود و به من لگد می زد؟ او که حتی موقع استراحت نمی توانست شلوار و پوتینش را هم در آورد، از این نظام چه دیده بود که چنین نفرتی نسبت به زندانیان ابراز می کرد؟ و اصلاً آن پاسبان ها چطور می توانستند در آسایش گاهی به سر ببرند که محل شکنجه زندان هم بود؟

از خواب بیدار شدم و دیدم دوباره سردم شده است. کمی در خودم جمع شدم و کوشیدم دوباره بخوابم. اما نمی شد. تمام سوراخ سمبه ها را پوشاندم که سرما به زیر زیلو و پتویم نیاید، ولی باز سرد بود و از درد کمر و درد استخوان نمی شد خوابید. بیش از آن خسته بودم که بلند شوم و دوباره بدوم. سربالائی ای هم که پیش رو داشتم و باید در آن می دویدم رغبتی در من به وجود نمی آورد. اما باز داشتم همان جا زیر پتو در آن

می‌دویدم. همان زیر به پر و پایم دست کشیدم که گرم شوم و دوباره در خودم جمع شدم و خوابیدم. اما باز بیدار شدم و حس کردم بیش از چند ثانیه نخوابیده‌ام. باز خوابیدم و باز بیدار شدم. خیلی خسته بودم و دیگر حتی نا نداشتم از جایم برخیزم. ولی دیدم نمی‌شود. بلند شدم و در زدم. در باز بود. در را هول دادم و آمدم بیرون. رفتم و از یک در وارد شدم و دیدم پشت آن جا یک هتل است. هتل کاملاً آشنا به نظرم می‌رسید. اما هرچه می‌کردم نامش به یاد نمی‌آمد. هوای سالن ورودی هتل گرم و دلپذیر بود. روی یک مبل نرم و راحت نشستم. آدم‌های زیادی می‌آمدند و می‌رفتند ولی کسی به من کار نداشت. به نظر می‌آمد جشن عروسی باشد. ولی از عروس و داماد خبری نبود. از گارسونی که یک سینی می‌گرداند یک لیوان ویسکی گرفتم و آرام شروع به نوشیدن کردم. یک‌هو دیدم، برادرم حسین سماکار، و ابراهیم فروزش، رئیس قسمت سینمایی کانون پرورش فکری و چندتا دیگر از کارمندان و دوستان اوهم آن جا هستند. ابراهیم فروزش تا مرا دید به سویم آمد. بچه‌های دیگر هم دورم جمع شدند. همه آن‌ها ایستادند و مرا که روی مبل نشسته بودم نگاه کردند. فروزش گفت: «ا، تو که در زندان بودی، چی شد آمدی بیرون؟» تا این حرف را زد، دیدم رنگش پرید. رنگ آن‌های دیگر هم پرید. رنگ در و دیوار و اثاثیه آن جا هم پرید. همه چیز رنگ خود را از دست داد و یواش یواش سفید و سرد شد. از خواب پریدم و دیدم از سرما دارم می‌لرزم.

صبح باز حالم خراب بود. به هزار بدبختی توانسته بودم، با یک لحظه خواب و یک لحظه بیداری شب را به صبح برسانم و خوش حال بودم که بلاخره شب گذشته بود و اندکی هوا گرم‌تر به نظر می‌رسید و گرچه باز نمی‌توانستم بخوابم، ولی می‌توانستم زیر پتو بمانم و نلرزم.

ده روز در آن سلول ماندم. از روز دوم به بعد، یا هوا گرم‌تر شده بود و یا من عادت کرده بودم. در هر صورت دیگر مثل آن شب از سرما عذاب نمی‌کشیدم. یکی دو روز بعد زیلو هم خشک شد. پاسبان‌ها عمداً زیلو را خیس کرده بودند که مرا اذیت کنند. اما با خشک شدن آن و گرم‌تر شدن هوا، دیگر آن ناراحتی‌ها به سراغم نیامد. به خصوص

که بیش از نیمی از روز را به حالت درجا می‌دویدم و چنان خودم را خسته می‌کردم که بتوانم راحت بخوابم. وقتی خوابم تنظیم شد و بدنم به سرمای سلول عادت کرد و اندکی وضعم بهبود یافت، به فکر افتادم که باز به آن وضع اعتراض کنم. منتهی این بار با احتیاط بیشتری باید حرکت می‌کردم که زیاد کتک نخورم و یا اذیت نشوم. تنها کاری که در آن شرایط می‌شد کرد اعتصاب غذا بود. ولی امکان داشت که به محض اطلاع از اعتصاب غذا مرا ببرند بزنند و اعتصابم را بشکنند. از این رو، از روز چهارم تصمیم گرفتم که غذا نخورم؛ ولی بعد از پانزده روز اعتصابم را اعلام کنم. زیرا حدس می‌زدم که در این مدت آن قدر ضعیف می‌شوم که آن‌ها نمی‌توانند مرا بزنند و اعتصابم را بشکنند.

از ظهر روز چهارم اعتصاب را شروع کردم. ظهر که غذا را آوردند نخوردم. ولی نمی‌بایست می‌گذاشتم بفهمند که چیزی از آن غذا را نخورده‌ام. به همین خاطر با قاشق غذا را زیر و رو کردم که خورده شده به نظر آید و موقع رفتن به دست شوئی آن را بردم و خالی کردم و ظرفش را هم با آب سرد شیر شستم. روزهای دیگر هم همین کار را کردم. ولی در واقع نیازی به ظاهرسازی نبود؛ زیرا نگهبانان توجهی به من نداشتند و تنها در فکر این بودند که پس از فرستادن من به دست شوئی فوراً به دفتر نگهبانی که گرم بود برگردند و در آن هوای سرد در راهرو نمانند.

ده روز از اعتصاب غذایم گذشت و من روز به روز ضعف بدنیم را بیشتر حس می‌کردم و برای روز موعود آماده‌تر می‌شدم. صبح روز دهم نگهبان آمد و مرا به دفتر نگهبانی برد. سرهنگ زمانی، به همراه معاونینش سروان حبیبی و سروان صارمی و پاسبان کشائی و نگهبان‌ها آن‌جا بودند و زندانیان همه سلول‌ها هم در یک صف در برابرشان قرار داشتند. من در ابتدای صف زندانی‌ها ایستادم و سرهنگ زمانی که داشت جمله آخر صحبتش را با بقیه زندانیان که همه را پیش از من به آن‌جا آورده بودند تمام می‌کرد می‌گفت؛

«پس قبول دارید که مقررات زندان را نقض کرده‌اید!»

کسی در پاسخ او چیزی نگفت و سرهنگ زمانی به سوی من برگشت و گفت:

«آقای سماکار، شما اینجا چکار می کنید؟»

گفتم:

«چرا از من می پرسید؟»

گفت:

«چه کسی گفت شما را به این جا بیاورند؟»

«جناب سرگرد یحیائی.»

«چرا؟»

«چون من یک نامه به دادرسی نوشتم و از دست ایشان شکایت کردم. مرا در سرمای زیر صفر درجه، مجبور کردند که تمام شب با همین لباس روی زمین خیس و کثیف جلوی دست شوئی بخوابم. بعد هم مرا زدند و آوردند این جا، و این جا هم زدند و الان دو هفته است که در سلول هستم.»

سرهنک زمانی نگاهی به افسرهایش انداخت و گفت:

«من واقعاً نمی فهمم زندانی به این باسوادی و باهوشی که زبان فرانسه و زبان انگلیسی را در ظرف دو سال در زندان یاد گرفته و به این زبان ها کتاب می خواند، برای چه از این کارها می کند؟ ایشان واقعاً زندانی باهوشی ست - بعد رو به من ادامه داد- ولی آقای سماکار، من به شما توصیه می کنم از این به بعد هر مشکلی دارید بهتر است قبل از اعتراض و اعتصاب بیائید و با من در میان بگذارید. هیچ مشکلی نیست که حل نشود. البته، من موضوع زدن شما را پی گیری می کنم بینم چه کسی دستور آن را داده است. حق نداشته اند زندانی مرا بزنند. من فقط شما را فرستاده بودم آن جا که مدتی از زندان شماره یک دور باشید.»

بعد به پاسبان کشائی گفت:

«همین الان بروید بگوئید ایشان را به شماره یک برگردانند.»

در سکوت به حقه بازی سرهنک زمانی گوش دادم و جرأت نکردم بگویم؛ «پفیوز فاشیست، تو خودت همه این دستورها را داده ای.» در ضمن دریافتم که تمام آن دو

سال، او دقیقاً حرکت مطالعاتی مرا زیر نظر داشته و حتماً از روی لیست کتاب‌خانه می‌داند که من چه کتاب‌هایی را خوانده‌ام.

مرا به جای بردن به زندان شماره یک، به بند عادی بازگرداندند. این بار پتو هم نداشتم و مجبور بودم در راهرو تند تند راه بروم که گرمم شود. توی اتاق‌ها را نگاه می‌کردم تا ایرج، آن آشنای دفعه پیش را پیدا کنم. از جلوی راهروئی که به حیاط می‌رفت گذشتم و دیدم دارد می‌آید. تا مرا دید خوشحال جلو آمد و سلام کرد و سرک کشید ببیند نگهبان بند در آن نزدیکی نباشد. بعد به سرعت رفت و یک لیوان چای و یک پاکت سیگار برایم آورد. چای را گرفتم و سیگاری روشن کردم.

پرسید:

«شما چرا این قدر لاغر شده‌اید؟»

گفتم:

«داستانش مفصل است.»

گفت:

«اعتصاب غذا کرده‌اید؟»

«نه، نه.»

«چرا! من که می‌دانم. شنیدم که شما را برده‌اند زیر هشت در اتاق نگهبانی زده‌اند. یکی از سینی‌کش‌ها دیده بود. همه را همان زیر هشت می‌زنند. ولی شما را حتماً برای آن که کسی نبیند برده‌اند اتاق نگهبان‌ها.»

گفتم:

«که این طور.»

تا پاسبان پیدایش شد، ایرج غیبت زد. بعد در یک فرصت دیگر یک پلیور، یک شلوار گرم کن و یک جفت جوراب کلفت برای من آورد. از محبتش واقعاً شاد شدم و تشکر کردم. لباس‌ها را پوشیدم و قبراق شدم. دیگر سردم نبود، ولی دوست داشتم همان طور قدم بزنم. به شدت گرسنه‌ام نیز بود. نگهبان مرا دید و متوجه لباس تازه‌ام هم شد، ولی

چیزی نگفت. حدس زدم که دستور خاصی راجع به من به او نداده‌اند. به همین دلیل رفتم طرف نگهبانی و به یک استوار که آن جا بود گفتم:

«قرار است بیایند و مرا به زندان شماره یک ببرند. شما خبر ندارید کی می آیند؟»

استوار در چهره من دقیق شد و پرسید:

«اسمت چیست؟»

«سماکار.»

توی دفتری را نگاه کرد و گفت:

«مال شماره یکی؟»

«بله.»

«این جا که چیزی نوشته.»

برگشتم به راهرو و باز قدم زدم. ایرج آمد و یک بسته به من داد و گفت:

«بچه‌ها این را برای شما درست کرده‌اند.»

تشکر کردم و گفتم:

«واقعاً راضی به زحمت شما نیستم.»

بسته را باز کردم و دیدم با نان بربری، مرغ پخته و خیار شور و کره و تخم مرغ یک ساندویچ فوق‌العاده خوشمزه برایم درست کرده‌اند. واقعاً پس از آن ده روز بی‌غذائی بهترین چیزی که می‌توانست نصیبم بشود همین ساندویچ بی‌نظیر بود. تمام ساندویچ را با آرامش و یواش یواش جویدم و خوردم که دلم درد نگیرد. بعد یک چای داغ رسید و بعد هم خرما. دیگر داغ شده بودم. ایرج آمد و گفت:

«اگر ریش تراش می‌خواهید بیاورم که ریش‌تان را بزیند؟»

دستی به ریش دوهفته‌نتراشیده‌ام کشیدم و خنده‌ام گرفت و گفتم:

«نه. واقعاً از لطف و محبت شما متشکرم. به بچه‌ها سلام مرا برسان و بگو که واقعاً از

همه شما متشکرم و این محبت‌ها را هرگز فراموش نخواهم کرد.»

ایرج سر حال خندید و گفت:

«ما نوکر شمائیم.»

یکی از زندانیان عادی که از کنار من رد می‌شد، آهسته و به طوری که من بفهمم گفت:

«ای توی آن تاجت ریدم!»

و بعد به من نگاه کرد و خندید. فوراً یکی دیگر از زندانی‌ها آمد و کنار من نشست و در حالی که وانمود می‌کرد با من کاری ندارد آهسته گفت:

«گول فحش‌هائی را که به شاه می‌دهد نخورید، مادرجنده آدم فروش است.»

از حرف او خنده‌ام گرفت. از او تشکر کردم و او بلند شد و خوشحال از من دور شد. ساعت پنج بعد از ظهر آمدند که مرا به زندان شماره یک ببرند. برای لحظه‌ای رفتم به دست‌شوئی و لباس‌های ایرج را در آوردم و جلوی اتاقش به او دادم و تشکر کردم. طفلک، نمی‌دانست چه بگوید آرام لباس‌ها را به من برگرداند و گفت:

«این‌ها را از ما یادگار داشته باشید.»

لباس‌ها را گرفتم و با نگهبان به زیر هشت آدمم و به زندان شماره یک برگشتم. مرا این بار به جای بند شش به بند پنج بردند و یک جا در اتاق شماره سه بین نسیم خاکسار و شهاب لبیب به من دادند. بعد از رفتن نگهبان، بچه‌ها به دورم ریختند و حسابی حال و احوال کردیم. بعد قرار شد موضوع را برای یک نفر بگویم تا او برای بقیه تعریف کند.

شب که روی تشک نرم و گرم و زیر پتوی ملافه کرده تمیز خوابیدم، از احساس خشنودی و گرمای مطبوعی که بعد از آن مدت در تنم پیچیده بود غرق لذت شدم. پیش از آن نیز آن جای گرم و نرم را داشتم، ولی زندگی به همین چیزهایش می‌ارزد که هر از چندگاه انسان بتواند خود را شایسته آن چه دارد ببیند.

سرهنگ زمانی، علامه زاده را در این مدت خواسته و به او گفته بود که دادن ملاقات به برادر و خواهر غیرممکن است. زیرا این تصمیم او نیست؛ بلکه ساواک در این مورد تصمیم گرفته است. و پیشنهاد کرده بود که با گرفتن یک ملاقات حضوری اعتصاب را

بشکنند. ولی رضا در پاسخ گفته بود که؛ «شما سماکار را برده‌اید و حالا از من می‌خواهید که اعتصابم را بشکنم؟»

سرهنگ زمانی هم به او گفته بود؛ «سماکار را به بند برمی‌گردانم. ولی، بردن او برای اعتصاب ملاقات نبوده؛ بلکه به این خاطر بوده که او مقررات زندان را با گذاشتن رختخوابش در جای ممنوعه نقض کرده بود.»

رضا گفت:

«سرهنگ می‌گفت؛ تو با او بد حرف می‌زنی.»

گفتم:

«کی بد حرف زده‌ام؟ او می‌خواهد کتک زدن مرا توجیه کند.»

در هر صورت سرهنگ زمانی آدم هوشیاری بود، طوری وانمود کرد که مرا زده است، تا به این ترتیب زمینه را برای شکستن اعتصاب ملاقات ما فراهم کند. او مطمئن شده بود که حالا دیگر اگر هم یک امتیاز کوچک به ما بدهد، سبب نخواهد شد که بقیه زندان فکر کنند می‌شود امتیاز گرفت و آن‌ها هم دست به اعتصاب بزنند.

به رضا گفتم:

«راستش من دیگر حوصله کتک خوردن سر این مسئله را ندارم. و فکر می‌کنم که تلاش‌مان را هم کرده‌ایم. خوب همیشه که آدم به نتیجه دلخواه نمی‌رسد.»

رضا هم با من هم عقیده بود و بنابراین با یک امتیاز کوچک اعتصاب‌مان را شکستیم.

بعد از این اعتصاب بود که یک روز هنگام قدم زدن با یوسف آلیاری در حیاط بند ۵، به کشف جاسوسی امیر فتانت و چگونگی دستگیری‌مان رسیدیم. البته ضمن پخش این خبر بین بچه‌ها، مواظب بودیم که ساواک متوجه منبع پخش خبر نشود. زیرا ممکن بود بخواهد در مقابل این افشاگری انتقام بگیرد. یکی دو هفته بعد از این ماجرا، از بیرون زندان خبر رسید که بچه‌ها امیر فتانت را در شیراز دیده‌اند که با خیال راحت با مادرش در خیابان راه می‌رفته و بعد هم سوار یک ماشین شیک که احتمال می‌دادیم ساواک در

اختیارش گذاشته شده است. دیگر شکی برای ما باقی نمانده بود که او جاسوس کثیفی بوده که دو تن از بهترین فرزندان این مملکت را به کشتن داده و عده دیگری را هم به شکنجه و زندان کشیده است. اما علی رغم تمام این توطئه‌ها، خوشبختانه روز به روز وضع رژیم در میان مردم بدتر می‌شد و از این‌جا و آن‌جا مرتب خبر اعتراضات توده‌ای در مقابل سرکوب‌ها و زورگوئی‌ها به گوش می‌رسید. پس از یک رونق اقتصادی در اثر گران شدن ناگهانی قیمت نفت، و غره شدن رژیم شاه به خودش، اوضاع برگشت و اولین نتایج بحران و عواقب سیاست‌های مخرب شاه در نوع سرمایه‌گذاری‌ها در صنایع وارداتی و بخش بازرگانی و گسترش یک قشر وسیع نظامی و بوروکرات، نتایج خود را نشان داد و سبب شد زحمت‌کشان و اقشار محروم روستائی که جذب پروژه‌های فصلی اقتصادی شده و به شهرهای بزرگ روی آورده بودند، در حاشیه شهرهای بزرگ اقامت گزیدند و خواهان کار، برخورداری از خدمات رفاهی و زندگی شهری، و همان امتیازاتی شوند که در سطح شهرهای بزرگ به تازگی مرسوم شده بود. اما رژیم بحران زده و نادان و تا دندان دیکتاتور، به جای یافتن راه حل، تنها با تصویب مقررات تازه شهرنشینی می‌کوشید تا عرصه را بر این حاشیه‌نشینان تنگ کند و آن‌ها را به روستاها بازگرداند.

نتیجه این بود که حاشیه‌نشینان مقاومت کردند و رژیم با سرکوب آن‌ها، با خراب کردن آلونک‌ها بر سر ساکنین بی‌دفاع‌شان، و با سرکوب هر ندای اعتراض دیگری که نسبت به این وضع ابراز می‌شد زمینه‌های رشد بحران را آبیاری کرد و با یک تغییر در سیاست امریکا که می‌خواست با چهره جدید و دفاع ظاهری از دمکراسی و حقوق بشر، شکست، و ننگ و نفرت شرکت در جنگ ویتنام را از چهره بشوید و به ناتوانی‌های اقتصادی خود پاسخ دهد، ارکان دیکتاتوری رژیم به لرزه درآمد.

طلایه‌های تغییر اوضاع این‌جا و آن‌جا به چشم می‌خورد. رژیم هراسان شده بود. مردم در مقابل هر چیز که نشانه‌ای از زورگوئی رژیم را در خود داشت مقاومت می‌کردند. تغییر تقویم هجری به تقویم شاهنشاهی مورد تمسخر مردم قرار گرفته بود. حتی عقب کشیدن ساعات روز در فصل تابستان و زمستان نیز به مسخره گرفته می‌شد.

حزب فرمایشی رستاخیز با بن بست روبرو شده بود و یواش یواش گرانی تازه‌ای از راه می‌رسید که رژیم می‌کوشید با تزریق سوبسیدهای دولتی از بروز آن و دامنه یافتن بحران موجود جلوگیری کند. در زندان نیز عواقب این نوع اوضاع اندکی سبب باز شدن فضا شده و ما احساس آزادی بیشتری می‌کردیم. ساواک عده‌ای را می‌برد و می‌آورد تا با نوشتن ندامت‌نامه آزادشان کند. سرهنگ زمانی حتی کوشید شخصاً نیز در زندان دست به جلب محبت بزند و می‌کوشید با امتیاز دادن به برخی از زندانیان آنان را نرم کند و حتی کوشید با صحبت با دکتر مرتضی محیط، که پیش از زندانی شدنش رئیس بیمارستان جندی شاپور و یک پزشک مجرب و دارای درجات بالای علمی بود و مانند بقیه زندانیان می‌دوید و کار می‌کرد و ظرف می‌شست و غذا می‌آورد و می‌برد، او را به نوشتن عفونامه ترغیب کند.

او که دیده بود مرتضی محیط، مثل بقیه زندانی‌ها در موقع کارگری دادن نوبتی، سینی‌های غذا را روی سرش می‌گیرد و از جلوی آشپزخانه به درون بند و به سر سفره همگانی می‌برد، به او گفته بود؛ «آخر مناسب نیست که شما به عنوان کسی که دکتر متخصص و دارای درجه بالای علمی ست، مثل زندانیان عادی سینی کشی کنید.» برای سرهنگ، «سینی کشی» عمل ناشایستی بود که مانند رسم زندان عادی فقط باید از سوی فقیر بیچاره‌ها و آنان که دست‌شان به دهان‌شان نمی‌رسد به انجام برسد تا از این طریق پولی برای ادامه زندگی در زندان به دست بیاورند. او نمی‌توانست همبستگی و عدم حضور هرگونه سیستم امتیازدهی و امتیازگیری را در زندان درک کند. از این رو با همان معیارهای رایج در زندان عادی، حرف زده بود و می‌خواست دکتر محیط را با این‌گونه حرف‌ها از ما جدا کند. ولی محیط هم جواب دندان شکنی به او داده بود. اگر سرهنگ زمانی درجه علمی و مقام مرتضی محیط را داشت سوراخ آسمان را پاره می‌کرد. ولی او فقط یک سرهنگ بود و لباس شهربانی و واکسیل‌های سفید و قپه‌های روی شانه‌اش تمام هستی او را تشکیل می‌داد. اگر آن لباس را از تن او درمی‌آوردند می‌مُرد. و همین‌طور هم شد. سرهنگ زمانی مُرد. نه بعد از انقلاب که تیربارانش کردند؛ بلکه در

همان زندان، و ایرج یوسفی، همان هم‌پرونده ما که رفته بود عراق او را کشت. و این کار را هم با یک سیلی کرد. ایرج، هم درس خوبی به او داد، و هم به شهربانی و ساواک و هم به ما نشان داد که در اوج آن موقعیت ظاهراً بی‌دفاع، ما خیلی هم قدرت‌مندیم. و ماجرا هم این طور شروع شد که بازرسی بود؛ در بازرسی‌ها هم از هر اتاق یک نفر در بند باقی می‌ماند تا بر بازرسی همان اتاق نظارت داشته باشد. پاسبان‌ها، نمی‌دانم چه کار می‌کنند که ایرج یوسفی اعتراض می‌کند. گویا یکی از آن‌ها کتاب و یا چیز دیگری را بی‌جهت پاره می‌کند و در مقابل اعتراض ایرج یوسفی به این عمل، با او بد حرف می‌زند. در این وقت سر و کله سرهنگ زمانی در بند پیدا می‌شود. او جلوی اتاق‌ها می‌ایستد و کار پاسبان‌ها را کنترل می‌کند. وقتی به جلوی سلول یوسفی می‌رسد، ایرج از کار پاسبان شکایت می‌کند. ولی سرهنگ به جای رسیدگی به این موضوع و حتی پرسش از پاسبان، فحشی به ایرج می‌دهد و می‌خواهد برود که ایرج یوسفی چنان می‌کوبد توی گوش او که کلاهش دو متر آن طرف‌تر پرتاب می‌شود.

این را یکی از همان بچه‌ها که در بازرسی حضور داشت دیده بود. او می‌گفت؛ «سرهنگ گیج شد و از ترس به سوی در دفتر زندان فرار کرد.» بعد، پاسبان‌ها از اتاق‌های دیگر می‌ریزند سر یوسفی و او را با مشت و سیلی و لگدهای سنگین پوتین به زیر هشت می‌برند. بعد هم همه پاسبان‌های زندان می‌ریزند و بچه‌های باقی مانده در بند را به حیاط می‌فرستند و می‌افتند به جان اسباب و اثاثیه‌های ما و هر چه را به دست‌شان می‌رسد می‌شکنند و پاره می‌کنند و با خود می‌برند.

ما توی حیاط بودیم که یک‌هو دیدیم بچه‌های ناظر بازرسی را از توی بند بیرون انداختند و آن‌ها هم ماجرا را با هیجان و آب و تاب برای ما تعریف کردند. با پیش آمدن این ماجرا، زندان فوراً حالت آماده‌باش به خود گرفت و بچه‌ها آماده‌مقابله با حمله‌های احتمالی پلیس شدند. همه التهاب داشتند و با چشمانی باز و نگاه‌های طولانی به هم خیره می‌شدند و در سکوت‌شان هزارها قرار و مدار نهفته بود.

وقتی به بند برگشتیم با یک فاجعه کامل روبرو بودیم. اتاق‌ها مثل مناطق زلزله‌زده

بود. همه چیز شکسته و داغان بود. کتاب‌ها را پاره کرده بودند. وسایل شخصی بچه‌ها، مثل مسواک و قوطی صابون و قاب‌های مقوایی عکس‌ها را شکسته و پاره کرده بودند. عکس فرزندان زندانیان را پاره کرده بودند، حتی دشک‌ها و ملافه‌ها و لباس‌ها را جرداده و پاره کرده بودند و تا آن‌جا که توانسته بودند خشم خود را در اثاثیه بی‌دفاع ما خالی کرده و اتاق‌ها را به مخروبه‌ای بدل ساخته بودند که ما را به حیرت وامی داشت.

ما جلوی تل‌آشغال‌ها ایستاده بودیم و نمی‌دانستیم با آثار آن خشم حیوانی چه بکنیم. ولی این‌ها مهم نبود، مهم‌تر از هرچیز، سرنوشت ایرج یوسفی و بلائی که پلیس بر سر او می‌آورد بود که همه را به شدت نگران می‌کرد و وجدان‌های همبسته زندانیان را عذاب می‌داد. هر کس خود را جای او می‌گذاشت و انتقام و حشیانه‌ای که خشم حیوانی پلیس بر او وارد می‌ساخت را در ذهن مجسم می‌کرد.

عده‌ای به جمع و جور کردن اتاق‌ها مشغول شدند و عده دیگری از بچه‌ها به مشورت با هم پرداختند. در مقابل اقدام پلیس باید اقدامی هم از سوی ما صورت می‌گرفت و ما نمی‌توانستیم ناظر بی‌دفاع و خاموش ماجرا باشیم و بنشینیم و منتظر وقایع بمانیم. بیم از بین رفتن ایرج یوسفی همه را نگران می‌کرد و یا حداقل ترس‌مان از این بود که او را به شدت آزار دهند و دست و پایش را بشکنند و یا زیر شکنجه‌ای طولانی بلای دیگری به سرش بیاورند. عاقبت رأی‌زنی جمع بر آن شد که همان روز که روز ملاقات هم بود، به‌طور سربسته موضوع را به ملاقاتی‌ها برسانیم و به آن‌ها بگوئیم که پلیس احتمالاً ایرج یوسفی را کشته است. و از آن‌ها بخواهیم که این شایعه را همه‌جا پراکنند. در درون بند هم بی‌کار ننشستیم. شایعه را به شکلی به گوش جاسوس‌های سرهنگ رساندیم. می‌دانستیم که او بزودی از ماجرا خبردار خواهد شد.

بعد از ظهر، در ضمن ملاقات، زندان با اقدامات شدیداً امنیتی پلیس روبرو بود. پلیس سعی داشت به هر ترتیب شده از انتقال شایعه قتل ایرج یوسفی به بیرون از زندان جلوگیری کند. ولی بچه‌ها بلاخره کار خود را کردند و نتیجه این کار بی‌درنگ بعد از ملاقات نمودار شد. سرهنگ زمانی، یکی از بچه‌ها را بی‌دلیل به زیر هشت فراخواند و

ضمن صحبت با او، ایرج یوسفی را نیز که به دفتر خود آورده بود به او نمایش داد. او که فکر نمی کرد شایعه پراکنده شده از سوی ما یک حقه سیاسی باشد، خواسته بود به ما حالی کند که ایرج یوسفی کشته و یا ناقص نشده است.

با شنیدن این خبر، ما بار دیگر بیشتر به قدرت تاثیر فشار افکار عمومی مردم و اتحاد مبارزاتی خودمان پی بردیم و دیدیم که می توانیم پلیس را با همه تجهیزات و سلاح هایش پس بزنی و او را به زانو در آوریم. و حدس می زدیم که با این شایعه، ایرج یوسفی را حداقل از یک شکنجه وحشتناک و احیاناً نقص عضو نجات داده ایم.

فردای آن روز، سرهنگ زمانی در موقع سرشماری که هر روز عصر صورت می گرفت و به همین خاطر همه در حیاط زندان بودیم به میان ما آمد. یکی دو پاسبان و افسر دنبالش بودند و او مثل کسی که مبارز بطلبد، صاف و خیره توی چشم بچه ها نگاه می کرد و می کوشید هر کس را که جرأت چشم دوختن به او را پیدا کند، به کتک بیندازد و به این ترتیب بگوید که از کتک خوردن خود نترسیده است و بعد از این هم چنان همان سرهنگ زمانی است که توانست زندان را سرکوب کند و اوضاع را به نفع رژیم تغییر دهد؛ اما، هیچ یک از بچه ها بهانه ای به دست او نداد. همه می دانستند که در این حالت او مثل مار زخمی ست و نباید سربه سرش گذاشت. اما همه در عین حال می فهمیدیم که او به شدت آسیب دیده است که دست به این کارها می زند. در مواقع دیگر، او نیازی نداشت قدرت خود را اثبات کند. ولی در آن لحظه، او می کوشید با تمام قوا آب رفته را به جوی بازگرداند. اما فایده نداشت. او دیگر از نظر سیاسی مرده بود و طبعاً دیگر جایش در آن زندان نبود. همین طور هم شد. یک هفته نکشید که سرهنگ زمانی از زندان ما رفت و جای او را آدم دیوانه و بیماری مثل یحیائی، همان سرگردی که مرا در حیاط زندان عادی زد و رئیس قرارگاه پلیس زندان بود گرفت.

با آمدن یحیائی مقررات زندان عوض نشد، ولی او هرگز نتوانست مثل زمانی اعمال قدرت کند. البته او هم به سرنوشت سرهنگ زمانی دچار شد و با سیلی محکمی که از دست یک دانشجوی بلند قد و هیکل دار که فقط به خاطر سیلی زدن به استاد ساواکی اش

در دانشگاه به حبس ابد محکوم شده بود خورد، از زندان سیاسی رفت و جای او را سرهنگ خندان گرفت. البته من در این جا یک باره زیادی جلو رفتم و به یک سال بعد از آن ماجرا، یعنی به زمانی که پس از تبعید به زندان آبادان و اهواز، به زندان قصر برگشته بودم پریدم. ولی، همین جا از فرصت استفاده کنم و بگویم که طفلک این دانشجو که حبس ابد گرفته بود، آن قدر زیر فشار بود و چنان بار سنگینی را به دوش می کشید که من واقعاً دلم به حالش می سوخت. او یکی از پاک ترین جوان هائی بود که گاهی، قربانی ندانم کاری های ما می شوند. من هر وقت به او فکر می کنم، به یاد فرهاد قیصری و آن ماجرای لو دادن خودش در اوین می افتم که می خواست خودش را از فشار پلیس برای کشیدنش به جاسوسی نجات دهد. این جوان دانشجو هم همین وضع را داشت. یکی دوبار که دیده بودم در خودش فر رفته است، با او صحبت کرده بودم. با شرمندگی بی نظیری می گفت؛ «ما که کاری نکرده ایم که زندان ابد بگیریم و در کنار آدم هائی مثل شما باشیم. شما می خواستید شاه را بکشید. ولی من فقط زده ام توی گوش استاد و حبس ابد گرفته ام. حالا پیش شما احساس شرمندگی می کنم.» و من مدتی طولانی در سکوت به او فکر کرده بودم و واقعاً با او احساس هم دلی می کردم. خیلی سعی کردم با حرف زدن با او از این فکرهای بیهوده درش بیاورم. ولی فایده نداشت و او در یک اندوه مداوم به سر می برد. قد بلندی داشت و وقتی راه می رفت، فکر می کردم می تواند دیوار را از جا تکان بدهد، ولی روحیه اش را بی خود باخته بود. پلیس زندان هم که نمی دانم از چه طریق پی به ضعف روحی او برده بود، می کوشید اذیتش کند. هر چند وقت یک بار، بیهوده او را به زیر هشت صدا می زد و باز برش می گرداند. و او وقتی برمی گشت نمی توانست دلیل فراخوانده شدنش به زیر هشت را برای دیگران توضیح بدهد. در زندان رسم بود که فقط جاسوسان پلیس «مدام و بی جهت» به زیر هشت می رفتند و برمی گشتند؛ به همین دلیل، شایعه ظالمانه ای پشت سر او راه افتاده بود که عاملش پلیس و بی خردی ما بود. از این رو، یک روز که سرگرد یحیائی به حیاط زندان آمد، او جلویش را گرفت و جلوی همه پرسید؛ «برای چه مرتب و بدون دلیل مرا به زیر هشت

صدا می‌زنید؟»

سرگرد یحیائی که یک افسر و دو پاسبان همراهی‌اش می‌کردند، از این حرف و از چهره برافروخته او جا خورد و احساس کرد که لحظه کتک خوردنش فرا رسیده است. به همین دلیل به «من و من» افتاد و رنگش پرید. و آن دانشجو هم نامردی نکرد و چنان کوبید توی گوش سرگرد که کلاهِش مثل سرهنگ زمانی دو متر آن طرف‌تر پرت شد. من خودم شاهد این صحنه بودم. پاسبان‌هایی که پشت سر سرگرد یحیائی بودند خواستند به سوی دانشجوی زندانی حمله کنند، ولی افسر همراه یحیائی عقل به خرج داد و با حرکت دست جلوی آن‌ها را گرفت و فوراً سرگرد را که گیج شده بود و آبرویش رفته بود و رنگ به رخسار نداشت از در حیاط بند سه بیرون بردند. بعد یک پاسبان برگشت و با عجله کلاه سرگرد را که مثل تاجی بر روی اسفالت کف حیاط بند پنج می‌درخشید برداشت و برد و فوراً دوتای دیگر هم آمدند و آن جوان رعنا را بردند. ما که حیرت زده شده بودیم، هنوز همان‌طور سرپا روی زمین نشسته بودیم و تکان نمی‌خوردیم. فقط آن لحظه‌ای که پاسبان‌ها حرکتی نشان دادند و می‌خواستند به رفیق ما حمله کنند، نیم‌خیز شده بودیم که با دخالت آن افسر همراه سرگرد، موضوع منتفی شده بود.

به هر حال سرگرد یحیائی آمد و کوشید که بازی نقش زمانی را ادامه دهد، ولی نتوانست. اما کرم‌کُشی کرد. بخصوص وقتی کوشش‌های ساواک نتیجه داد و قرار شد عده‌ای را در تاریخ ششم بهمن سال پنجاه و پنج آزاد کنند، که این عده بعداً به زندانیان «مراسم سپاس» معروف شدند و منوچهر مقدم سلیمی نیز در برنامه تلویزیونی‌ای که به همین منظور برگزار شد سخنران جلسه و رهبری آن‌ها را به عهده گرفت، کوشید همه زندان را بسیج کند و همه را به ظاهر در یک جشن شرکت دهد. ولی کوشش او بی‌نتیجه بود. و مراسمی که به مناسبت آزادی این عده برپا کرد در کمال سکوت و سردی برگزار شد.

از جمله افراد سرشناس دیگری که در طی برنامه مراسم سپاس آزاد شدند، عسگر

اولادی مسلمان و حاج انواری و حاج مهدی عراقی از پرونده^۵ معروف قتل منصور بودند. آن‌ها که در این برنامه^۶ «سپاس آریامهرا!» شرکت کردند، نه زیر فشار قرار گرفته بودند و نه هیچ‌گاه در زندان کتک خورده بودند. ساواک که کوشیده بود یکی دو نفر دیگر از چهره‌های معروف زندان را در این برنامه بگنجانند، موفق نشده بود و به همان عده رضایت داد. ولی نمی‌دانم خاصیت این برنامه‌ها چه بود که به جای آن که کسی را در جامعه و حتی در زندان به فکر پشیمانی از عمل خود و آزادی از زندان بیندازد، موجب نفرت همگانی می‌شد و فقط سبب شرمندگی افراد نادم و پشیمان را فراهم می‌آورد. به همین دلیل هم، ما در زندان، به جای تبعیت از این آدم‌ها به فکر مبارزه^۷ بیشتر با رژیم افتادیم و در نامه^۸ اعتراضی خود که برای اولین بار پس از حدود دو سال و نیم که از سرکوب زندان می‌گذشت، به دادرسی ارتش، از روابط موجود در زندان و اقدامات خودسرانه^۹ مسئولین آن شکایت کردیم. این اقدام از آن رو مهم بود که نقطه عطفی در روابط زندانیان با هم و با زندانبانان به شمار می‌آمد. برای اولین بار، زندان بعد از سرکوب تابستان ۵۲، توان جمعی پیدا کرده بود که به نوشتن یک نامه^{۱۰} مشترک علیه روابط موجود در زندان دست بزند و بیش از چهارصد زندانی از مجموع پانصد و خرده‌ای زندانی بندهای مختلف زندان قصر آن را امضاء کنند.
